

تقابل عشق و عقل

در عشقی

مؤلف: دکتر فرهاد ره‌گریان

ناشر: فرهنگ مانا

۱۳۹۲

سرشناسه: درودگریان، فرهاد، ۱۳۴۳
 عنوان قراردادی: مثنوی برگزیده. شرح
 عنوان و نام پدیدآور: تقابل عشق و عقل در مثنوی / مؤلف: دکتر فرهاد درودگریان
 مشخصات نشر: سی‌سخت: فرهنگ مانا، ۱۳۹۲.
 مشخصات ظاهری: ۱۹۲ ص
 شابک: ۹۶۰۰۰ ریال ۷-۶۲-۷۱۱۸-۶۰۰-۹۷۸
 تبعیت فهرست‌نویسی: فیبا
 موضوع: شعر فارسی - قرن ۷ق. - تاریخ و نقد
 موضوع: مولوی، جلال‌الدین محمد بن محمد، ۶۰۴-۶۷۲ق. -- عشق
 موضوع: مولوی، جلال‌الدین محمد بن محمد، ۶۰۴-۶۷۲ق. -- عقل
 موضوع: مولوی، جلال‌الدین محمد بن محمد، ۶۰۴-۶۷۲ق. -- نقد و تفسیر
 موضوع: عشق و ادبیات
 موضوع: عقل و ادبیات
 سرشناسه: مولوی، جلال‌الدین محمد بن محمد، ۶۰۴-۶۷۲ق. مثنوی. شرح
 رده‌بندی کنگره: ۷۷۰/۵۴ PIR ۵۳۰
 رده‌بندی دی‌سی: ۸۰۳/۸
 شماره کتابداری: ۳۳۵۸



تقابل عشق و عقل در مثنوی

مؤلف: دکتر فرهاد درودگریان
 صفحه‌آرا: مینا صفری
 طراح جلد: محمدرضا چشمد
 شمارگان: ۱۵۰۰ جلد
 لیتوگرافی: نقره آبی
 چاپ: زیتون سبز
 نوبت چاپ: اول ۱۳۹۲
 قیمت: ۹۶۰۰۰ ریال
 شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۱۱۸-۶۲-۷

نمایندگی بخش در تهران، خیابان انقلاب، بین ویلا و حافظ، خیابان پورموسی، کوچه باشاد، پلاک ۲، واحد ۱
 کدپستی: ۱۵۹۹۶۱۷۷۱۱ تلفن: ۲۱-۸۸۹۴۸۸۲۰-۸۸۹۳۲۶۵۲ دورنگار:

فهرست

صفحه	عنوان
۷	پیشگفتار
۱۴	مختصری از شرح حال رنگارنگ به پایه‌های فکری مولانا
۱۴	زندگینامه
۱۹	آثار مولوی:
۲۰	پایه‌ها و بسترهای فکری مولوی
۲۵	شناخت مولوی در آینهٔ مثنوی

۳۳	فصل اول: عقل
۳۵	پیشینه عقل در ادبیات عرفانی
۳۵	۱- عقل از نظر مصباح الهدایه
۳۸	۲- عقل از نگاه عطار
۳۹	۳- عقل از دیدگاه نجم‌الدین رازی
۴۵	عقل ضد عشق
۴۶	عقل
۴۷	تعدد عقول در مثنوی و برداشت‌های متفاوت

انواع عقل.....	۵۵
۱- عقل کل و عقل کلی.....	۵۷
تفاوت صورت و عقل.....	۶۶
۲- عقل جزوی.....	۸۱
عقل ایمانی.....	۱۱۷

فصل دوم: «عشق».....	۱۲۵
«در صوف عرفان».....	۱۲۵
عشق از دیدگاه سلسله.....	۱۲۸
عشق از دیدگاه اولی.....	۱۳۰
سخنی در طریق سلسله اولی.....	۱۷۰
عشق انسانی.....	۱۷۱
«سخن آخر».....	۱۸۱
فهرست اعلام.....	۱۸۵
فهرست منابع و مآخذ.....	۱۸۷

پیشگفتار:

پیشرفت علم و کشف علوم تجربی که نتیجه تلاش عقل و خرد انسانی است این بار در دستان همگان به همراه داشته که تنها وسیله وصول به هر کمال در ترویج عقل و خرد انسانی است. و اعتقاد و اعتصام به هر نیرویی غیر از این را نارسا و غیر عملی به حساب آورده است. در جبهه مقابل معتقدین به نیروی دیگری غیر از عقل از تعداد قابل ملاحظه‌ای برخوردارند.

نزاع کهن و ریشه دار عرفا و فلاسفه با شیعیان تنها غیر قابل انکار و تحریف ناپذیر بلکه قابل تأمل و توجه است. اگر از انبوه کثیری از این متظاهران و مقلدان صرف نظر کنیم وجود چهره‌هایی شاخص و ارکان رکین و قله‌های رفیع در تاریخ انسان‌ها عقل هر عاقلی را به تعجب و حیرت وامی‌دارد. بنابراین تأمل در شاخص‌ترین چهره عرفانی ادب فارسی که قول و فعل او گواه صداقت و قداست او از هر تصنع و تکلف رایج

دوره‌هاست یک ضرورت به حساب آمد چراکه بنا به اصل «چون که صد آمد نود هم پیش ماست» انعکاس و تحلیل و تبیین آراء و افکار مشرب کشف و شهودی عرفا از منظر چنین چهره‌ای که جامع همه افکار و انظار است ما را از روی آوردن به سایرین بی‌نیاز می‌کند.

اگر چه پرداختن به این موضوعات کار جدیدی نبوده و دیگران که پیش از این مقولات اشاره کرده‌اند، اما این مطلب شایان توجه است که هرگاه فکری و نظری در قالب زبان ادبی بیان شود عرصه‌ی آن دایره‌ستانی است که پذیرای بیشترین نوع تفسیرها و تحلیل‌ها خواهد بود.

بنابر این هر گاه چنانچه تعصبی گواه خامی مدعی است و هر نوع برداشت و تفسیری از این حرف نخواهد بود.

عشق دریایی است کرانه‌ی بی‌پایان و شناکردن در آن دشوار خصوصاً اگر با امواج شور و وجد عرفانی مولانا در آمیزد که در این صورت خود داستانی دیگر می‌شود که شرح آن بس مشکل می‌افتد

گر بگویم شرح این بی‌حد شود

مثنوی هفتاد من بلند شود

همانطوری که بسیاری از عرفای شاعر و شعرای عارف داستان سرایی و تکاملی انسان بر شهر عشق می‌نشینند و اعتقاد دارند که عشق وسیله‌ای است که دستگیر می‌شود.

عشقت رسد به فریاد ار خود به سان حافظ

قرآن زیر بخوانی در چارده روایت

حضرت مولانا نیز با آنان هم داستان می‌شود و نهایتاً چاره‌ای نمی‌یابد جز توسل به عشق.

عقل در شرحش چو خر در گل بخفت

شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت

هستی جهان، ذات خدای تعالی است و همه عالم عکسی است از خال ناو و روح آدمی از پرتو هستی اوست که از مبداء هستی جدا افتاده و به این جهان ظاهری و کثرت فروود آمده است و همه ما در سرت دیدار و شوق و عشق دلداری می‌سوزد و می‌خواهد صاحب ارادت و به درک او رسد. در این راه هر قومی راهی در پیش گرفته و بر حسب فکر گمانی دارد و تصور می‌کند که نیک دریافته است. «کل حزب بما لیدبهم فرعون» به نظر عارف شاعر ما برای دریافته است. پیر بردن به حقیقت باید عشق سوزانی داشت که تمامی غریز و غرور را خاکستر کند و خامی او را بسوزاند.

عشق‌هایی کز پی رنگی بود

عشق نبود عاقبت شگفت بود

خام را جز آتش هجر و فراق

که پزد که وارهاوند از فراق

چون تویی و تو هنوز از تو نرفت

سوختن باید تو را در نار تفت

و عاشق حق که در پی درک حقیقت است باید از بت پرستی و وهم و نقش ظاهر درگذرد.

عاشق تصویر و وهم خویشتن
کی بود از عاشقان ذوالمنن
عاشق آن وهم اگر صادق بود
آن مجازش تا حقیقت می کشد

مولوی اعتقاد دارد برای راهنمایی و نجات بشر باید حقیقت را پیدا نمود و از ظاهر در گذشت. حقیقت را به چشم حقیقت بین می بیند. دیدن برای داشتن چنین چشمی ریاضت و تهذیب نفس و کسب کمالات فضایل لازم است و گرنه آدمی سایه را حقیقت و سراب را آید بپنداشت. پس مجنون باید بود تا لیلی را شناخت و چون بلهانه بود که پی خیال می گردند و به صید سایه می پردازند و حق را از بلای تشخیص نمی دهند و راه را به دهی نمی برند.

جان همه روز از لگد کعبه خیز
وز زیاده سود و خوف قزوال
نی صفا می ماندش نی لطف و فر
نی به سوی آسمان را بر

کوتاه سخن آن که مولوی در ناوردها عشق و عاقلان عاشقان را بر عاقلان ترجیح می دهد و می گوید عاشقان با صد اختیار شکسته هستند. اما عاقلان از روی اضطرار اشکسته اند و می گویند «شکسته عشق» از گونه ای دیگر است و عاقلان بندگان بنده هستند اما عاشقان شکری و قندی هستند.

مولوی می گوید رونندگان راه حق دو گروه هستند: «صادقان و عاشقان» یا «عاقلان و عاشقان» و صادقان و عاقلان آنهایی هستند که

در جستجوی حقیقت هستند و عقل معرفت یاب دارند و در برابر قدرت حق شکستگی و افتادگی دارند اما نه مانند شکستگی عاشقان که در حق فنا می‌شوند و شادمان هستند و آن فنای خویش را با اختیار و رغبت می‌خواهند. عاقلان اشکسته به اضطرارند که «بندگان بندی» هستند و عاشقان اشکسته به اختیارند و «شکری و قندی».

عاشقان از بی مرادی‌های خویش

باخبر گشتند از مولای خویش

بی مرادی شد قلاووز بهشت

«حفت الجنه» شنو ای خوش سرشت

که مرادات همه اشکسته پاست

پس کسی باشد که کام او رواست

پس شدند اشک و اشک آن بدقان

پس خود آن شکست عاشقان؟

عاقلانش بندگان بندی اند

عاشقانش شکسته قندی اند

«تیا کره‌ها» مهار عاقلان

«تیا طوعاً» بهار بی دانه‌ها

عشق که یکی از قویترین محرک‌های وجود انسانی است و باعث حوادث و کارهای خارق‌العاده و گاهی سرچشمه آثار بزرگ بشری می‌شود.

عشق محوری است که دایره وسیع آثار ادبی به ویژه ادبیات عرفانی و از آن جمله مثنوی معنوی پیرامون آن سرگردانند.

عشقی که در وجود مولوی و در دریای مواج «مثنوی» وجود دارد و موج می زند عشقی است ویژه، زیرا از تمامی اوصافی که اکنون برای عشق برشمرده اند مجرد است و از حدودی که برای عشق های سرکش و بشری گفته اند دور می شود ما فقط همه مهمه دریا را می بینیم.

عشقی که روح جلال الدین را به تلاطم انداخته است عشقی است مریوز، رمز و راز و معماگونه. زیرا از عناصری که معمولاً عشق را احاطه می کند آن ترکیب می شود کسب قوت و قدرت نکرده است.

ولی آنچه مسلم و روشن است این است که «عشق» نقطه دایره سیر روحی جلال الدین مولوی است. هر چه می گوید و به هر سوی که می رود در اطراف آن محور می گردد.

مولوی به طرز کم نظیری مفاهیم عرفانی را با زبانی غنایی و عاشقانه ادا کرده است که جذب و هضم آن برای طایع خاص و ظریف که در «غنا» روحانیتی می جویند دشوار می گردد.

او حتی عشق و فلسفه را در آمیخته است و این جلی که بین عشق و فلسفه در آثار مولوی وجود دارد در اثر هیچ عشق شوریده ای و یا هیچ صوفی مجذوبی نیست. جلال الدین هم به این مباحث عشق و مقوله عقل درگیر و دار است که گاه در مقام دفاع از عقل بر می آید و گاه آن را می آشوبد و همواره جناب عشق را رها نمی کند.

در میات پرده خون عشق را گلزارها
عاشقان را با جمال عشق بیچون کارها
عقل گوید: «شش جهت حد است و بیرون راه نیست»
عشق گوید: «راه هست و رفته ام من بارها»
عقل باقراری بدید و تاجری آغاز کرد
عشق دیده زان سوی بازار او بازارها
ای بسا! بسور پنهان، ز اعتماد جان عشق
ترب سبزه ها بسته، بر شده بر دارها
عقل گوید: «ای مننه که در فنا جز خار نیست»
عشق گوید عقل! «کانه تو است این خارها»^۱

اما مولوی جنبه دیگر عقل را می ستاید و آن را بر می کشد که
در جای جای مشنوی به مثابه یی این را بیان می کند و فی الواقع
عقلی را که مولوی می ستاید مقام آن را بس بلند و رفیع می داند
«عقل حقیقت جو و حقیقت بین» است.
البته مولانا تعبیر مختلفی از عقل دارد. آنچه جمله است: عقل
کاذب، عقل حارس، بحثی عقل ایمانی، عقل عبادی، عقل
جوششی، عرشی، جزوی و عقل کلی.

و مکتبی هم نبوده است. در میان مردم بلخ به ولد مشهور بوده است. بهاء الولد مردی خوش سخن بوده و مجلس می‌گفته است، مردم بلخ به او ارادتی بسیار داشته‌اند. ظاهراً این دلبستگی مردم موجب شده است که هراس در دل محمد خوارزمشاه افتد و بهاء‌الولد در شرایطی قرار گیرد که از بلخ به قونیه مهاجرت کند.

از سویی دیگر وی با مخالفت آشکار متکلم بزرگ قرن ششم، اما فخری روبرو بوده که در خوارزمشاه نفوذ فراوان داشته و نزد او در حلقه بهاء‌الولد سعایت می‌کرده است.

البته در حرم تاتار که بسیاری از اهل فضل و دانش مشرق ایران را به خود جلب کرده و رادیار خود داشته بود در این میان تأثیر قطعی داشته است.

بهاء ولد در بین سالهای ۶۱۲ - ۶۱۸ به قصد زیارت خانه خدا از بلخ بیرون آمد. بر سر راه در مابور با فرزند سیزده چهارده ساله اش جلال‌الدین محمد به دیدار عارف و شاعر سوخته جان شیخ فریدالدین عطار شتافت این دیدار که بعد از ذکره نویسان از آن یاد کرده‌اند هم از نظر سالشماری شدنی است و هم از نظر رسم و عادت صوفیان پذیرفتنی.

بهاء الولد بر سر راه مکه چند روزی در بغداد ماند و سپس به حج رفت و پس از گذراندن حج رهسپار شام شد و از آنجا به خانه آسیای صغیر شد و چون آتش فتنه تاتار روز بروز شعله‌ورتر می‌شد و زادگاه او از آشفته‌ترین نواحی قلمرو اسلامی آن روزگار شده بود دیگر عزم وطن نکرد و در همانجا مقیم شد.

فخرالدین بهرامشاه پادشاه ارزنجان و پسرش علاءالدین داود

شاه به وی توجّه کردند و پس از چندی علاءالدین کیقباد پادشاه سلجوقی روم از او درخواست تا به قونیه آید و او پذیرفت. جلال‌الدین محمد بنابر روایتی در هجده سالگی در شهر لارنده به فرمان پدرش با گوهر خاتون دختر خواجه لالای سمرقندی دواج کرد.

پدرش به سال ۶۲۸ هـ ق درگذشت و جوان بیست و چهار ساله به واسطه مریدان یا بنابر وصیت پدر دنباله کار او را گرفت و به ریاضت و ارشاد پرداخت. دیری نگذشت که سید برهان‌الدین محقق ترمذی به سال ۶۲۹ هـ ق به روم آمد و جلال‌الدین محمد از تعالیم ارشاد او برخوار شد.

به تشویق همی برهان‌الدین و یا خود به انگیزه درونی برای تکمیل معلومات از قونیه به حلب رهسپار شد. مدت اقامت او در حلب به دقت روشن نیست گمان می‌رود همین شهر بوده که از محضر درس فقه کمال‌الدین بن العدیم بهره گرفته است پس از این به دمشق رفت و حدود چهار سال یا بیشتر آنجا ماند. بنابر روایتی در این شهر به دیدار محی‌الدین عربی عارف متبحر برجسته آن روزگار نایل آمد. اقامت او در حلب و دمشق روم هم از هفت سال درگذشت پس از آن به قونیه بازگشت و در اثنای آن سید برهان‌الدین به ریاضت پرداخت.

پس از مرگ محقق ترمذی نزدیک پنج سال به تدریس در راه دینی پرداخت و چنانکه نوشته‌اند تا چهار صد شاگرد در حاشیه درس او فراهم می‌آمدند خبر داده‌اند که به روش عالمان دین «دستار خود را می‌پیچید و ارسال می‌کرد و ردای فراخ آستین چنانکه سنت

علماء راستین بود می پوشید.»

وی در آفاق آن روز اسلامی به عنوان پیشوای دین و ستون شریعت احمدی آوازه شد.

تولّد دیگر مولوی در لحظه‌ای بود که با شمس تبریزی آشنا شد. شمس‌الدین محمد ابن علی ابن ملک داد از مردم تبریز شوریده‌ای از شوریدگان عالم و رندی از رندان عالم سوز بود که خجسته و سر و بر تارک نه اختر پای دارند. معمای وجودش را به مردم تبریز می‌پرسید و می‌گفت: «شمس تبریز ترا عیسی بن مریم می‌داند» اما پرتو این خورشید در شعر مولانا ما را از روایات مولانا که کرده نویسان و مریدان قصه باره بی نیاز می‌سازد.

اگر تولید دوباره مولانا مرده‌ی من برخورد با شمس است جاودانگی نام شمس نیز حاصل از رفاقت با مولانا است. هر چند شمس از زمره وارستگیانی بوده که می‌گوید: تو نمایی من این نام چه خواهدبودن؟

آنچه مسلم است شمس در بیست و هفتمین رباعی از دیوانه سال ۶۴۲ هـ ق به قونیه وارد شده و در بیست و یکم شمس ۶۴۳ هـ ق از قونیه بار سفر بسته و بدین سان در این باره اکتفا کرده ماه با مولانا دمخور بوده است.

علت رفتن شمس از قونیه روشن نیست این قدر هست که مردم جادوگر و ساحرش می‌خواندند و مریدان بر او تشنّع می‌زدند و اهل زمانه ملامتش می‌کردند و بدین گونه جانش در خطر بوده است.

باری آن غریب جهان معنی به دمشق پناه برد و مولانا را به درد فراق گرفتار ساخت. در شعر مولوی این لحظه‌های هجران و شوق تجدید دیدار زیاده آشکار است. صفحه دل مولانا طوماری است به درازی ابد که نقش «تو مرو» در آن تکرار شده است.

گویا تنها پس از یک ماه مولانا خبر یافت که شمس در دمشق است نامه‌ها و پیام‌های بسیاری برایش فرستاد. مریدان و یاران از لال صاحب‌دانا ناراحت بودند و از رفتاری که نسبت به شمس داشت بدیشان و عذر خواه گشتند، پس مولانا فرزند خود سلطان ولد را به جای خود شمس به دمشق فرستاد. شمس پس از حدود پانزده ماه که در سجاده دعوت سلطان ولد را پذیرفت و روانه قونیه شد.

اما بار دوم نیز با جلال و شمس عوام روبرو شد و ناگزیر به سال ۶۴۵ هـ ق از قونیه غایب گردید و دانسته نبود که به کجا رفت.

پس از غیبت شمس مولوی بی‌قرار به دنبال گمشده خویش بود؛ چیزی نگذشت که صلاح‌الدین زرکوب مرید و عاصی و نه چندان فرهیخته او که در قونیه دکان زرگری داشت دل‌بری را ربود و مولانا با وجود ناخشنودی مریدان وی را نایب‌السلطنه خویش کرد.

مریدان این بار نیز رنجیده خاطر می‌بودند و حتی یک بار بیشتر در پی قتل صلاح‌الدین برآمدند اما مولانا تواضع و تکریم خود را به وی بیشتر کرد.

پس از مرگ صلاح‌الدین مولوی به جای او چلبی حسام‌الدین

یکی از جوانمردان کُرد نژاد ارومیه را که در سلک مریدان وی بود به دوستی و مصاحبت خود برگزید این بار هم یاران مولانا چندان خشنود نبودند اما چاره‌ای هم نمی‌دانستند زیرا این حسام‌الدین - که مولوی را به سرودن کتاب عظیم مثنوی برانگیخت و از او خواست به جای حدیقه سنایی و منطق الطیر که در حلقه مریدان تدریس می‌شد خود کتابی بسراید - تا پایان عمر مولانا که در شب نهم یک روز پاییزی پنجم جمادی الاخر سال ۶۷۲ به سر آمد، همواره مریدان مراد او باقی ماند و هیچ چیز نتوانست در این دوستی شعله‌ور خللی وارد کند.

با این حال جلالت دین بی تکلف و ساده می‌زیست. درگاه او به روی عامه مردم و فقیران نیازمندان دردمند بیشتر باز بود تا به روی پادشاهان و گرانگان، و او شایسته همه او را دوست می‌داشتند حتی پیروان ادیان و مذاهب دیگر از او به بزرگی یاد می‌کردند روزی که مولانا در گذشت قریه یک پاچه شور و غوغا بود شیخ صدرالدین قونوی بر جنازه وی نماز خواند و جسد او را در جوار آرامگاه پدرش و محلی به نام «باغ سلطان» سپردند.

آثار مولوی:

۱. مثنوی معنوی که به تفصیل درباره آن سخن خواهیم گفت.
۲. غزلیات شمس، که در برگرفته غزل‌های سرشار از لطافت و احساس مولوی و همچنین مجموعه رباعیات اوست. بیشتر این غزلیات را مولوی در ایام همدمی با شمس و یا در سوز فراق او و برخی را هم در زمان مصاحبت با صلاح‌الدین در

- حال وجد سماع سروده است.
۳. فیه ما فیه که مجموعه سخنانی است که مولانا در مجلس خویش می‌گفته و مریدان می‌نوشتند.
۴. مکاتیب: چنانکه از نامش پیداست نامه‌های مولانا است.
۵. مجالس سبعه سخنانی است که مولانا بر منبر گفته است.

بایه‌ها - بسترهای فکری مولوی

نستیم جایگاهی که ابتدایی‌ترین دانستنی‌ها و بایستنی‌ها در ذهن هر فرد شکل می‌گیرد محیط خانواده است. اگر این پذیرندگی را در جوامع گذشته بایستگی ارزیابی کنیم به این واقعیت خواهیم رسید که هر چه آنان به جلو می‌آیند تأثیر پذیری افراد از محیط خانوادگی کمتر می‌شود بدون شک نخستین شخصیتی که بر مولانا اثر بخشید پدرش بود، او یادگار پایه‌های اصلی افکارش را شکل داد تصور کنید اگر او در عصر خویش در خانواده‌ی امام فخر رازی بزرگ می‌شد احتمال این بود که فخر رازی دیگری در عرصه افکار کلام اشعری ظاهر شود.

بنابر نظر صاحب نظران عمده‌ترین اختلاف بیهاء ولد و امام فخر رازی اختلاف در مشرب آنها بوده است. کلام اشعری در فخر رازی متوجه فلسفه بود و کلام بیهاء ولد متوجه عرفان و کشمکش بود. این دو عالم در اشعری بودن اشتراک داشتند اما در مرام این دو عالم نیز کشمکش‌های فلسفه و عرفان حاکم بود. اصلی‌ترین علت کوچکی خانواده مولوی را از بلخ باید در این ناسازگاری‌ها جستجو کرد.

«در مذهب اشعری» خدای اشعریان خدا را خودکامه و بی منطق

است که هیچ مجوز عقلی و اخلاقی برای رفتارش نیست و لذا هیچگونه اعتمادی بر او نمی‌توان کرد، خلف وعده کند، نیکان را به آتش بسوزاند، بدان را به فردوس برد. کسی را بی‌جنایتی به سوء خاتمه مبتلا سازد و دیگری را بی‌طاعتی از قرب برخوردار کند، همه رواست چه جای چون و چراست، چون هرچه می‌کند در ملک اوست نه ملک غیر؛ لذا ظلمی و سلب حقّی نیست.^۱

نابری از اصول اساسی اشعریان جولان ندادن به استدلالات در حق فاعل عقاید و دیگر اعتقاد به عدم اختیار مخلوقات است اصل نخست آنست که کسی توان به روشنی در افکار مولانا دید، در جای جای مثنوی سبب تلاطم در می‌افتد:

گرد معولات می‌زدی بین

بین من و بین عقلی خود ای مهین^۲

رو به عقل خود چو به پادشاه

که در ری یاوه در تزویرهاش

قبله عارف بود نور وصال

قبله عقل مفلسف به خیر^۳

آنجائی که عقل و اندیشه فلاسفه را مورد شکیبایی قرار می‌دهد و بلاهت را به معقولات فلسفی رجحان می‌دهد:

۱. قصه از باب معرفت عبدالکریم سروش، ص ۱۹۳.

۲. دفتر ششم، ابیات ۱۶۸۹ - ۱۹۰۴.

۳. دفتر ششم، بین ۳۷۱.

فلسفی خود را از اندیشه بکشت
گو بدو دور است سوی گنج پشت
گو بدو چندان که افزون می‌دود
از مراد دل جداتر می‌شود
ی بسا علم و ذکاوت و فطن
گشته و با چون غول و راهزن
بیشتر اصحاب جنت ابله‌اند
تا ز شد فیل فی می‌رهند
خویش را با کز فضل و فضول
تا کند رحمت بر هر دم زول
زیرکی ضد شکست است نیا
زیرکی بگذار و با گولی بسا
زیرکان با صنعتی قانع شده
ابلهان از صنع در صانع شده^۱

مولوی پای استدلال را چوبین می‌داند و می‌داند که زبان به
نکوهش عقل جزوی می‌گشاید بدون شک همان عقلی که فلسفه است
همان عقلی که می‌خواهد به استعانت خویش بر همهٔ این‌ها قف
شود.

در کلام اشعری دومین اصل از اصول آنها عدم وجود اختیار برای
مخلوقات است، اگر به کُنه تعالیم مولانا برسیم به این نکته واقف

خواهیم شد که در جان سخن مولوی این اصل نیز نهفته است.

وقتی که مولوی به صراحت می‌گوید:

هرچه جز عشق خدای احسن است

گر شکر خواری ست آن جان‌کندن است

تو مگر آبی و صید او شوی

دام گزاری به دام او روی

عشق ما بگوید به گوشم پست پست

صید زدن بهتر از صیادی است^۱

گوی شو بود به ملوی صدق

غلط غلطان در رسم به عشق^۲

در مذهب عاشقان مولوی نه‌بناي عشق از سگ هم کمتر است.

گرگ و خرس و شکر عشق چیست

کم‌سگ باشد که از عشق او عمی ست^۳

هر که عاشق شد غیر از معشوق چو چشمش نخواهد آمد:

غیر معشوق از تماشایی بود

عشق نبود هرزه سودای به

اولین قربانی در راه عشق اختیار عاشق است.

۱. دفتر پنجم، ابیات ۴۱۱-۴۱۲.

۲. دفتر پنجم، بیت ۲۰۱۰.

۳. دفتر چهارم، بیت ۱۵۵۹.

۴. دفتر پنجم، بیت ۵۸۸.

گویند عشق چیست بگو ترک اختیار

هر کو زا اختیار نرسد اختیار نیست^۱

عاشق با همه وجود در خدمت معشوق است بنابراین، اصل عدم اختیار در جان مایه سخن مولوی جا می‌دارد. «اگر خدا بخواهد» از کیه کلام‌های رایج مولوی است و در این اگرها اراده‌ای مافوق همه حاکم است:

دا خواهد که پرده کس درد

میلش اندر طعنه پاکان برد^۲

زندگی و لذت مولوی جز در عشق و عاشقی معنی ندارد و وقتی که عاشق به لذت می‌رسد عشق در این اصل نمود پیدا می‌کند که تفویض اختیار می‌شود. احکامات را به معشوق دهی پس زندگی چیزی نیست جز به اختیار بگریزیتن.

سخن دیگری که در باب انکار مولانا قابل ذکر است این است که از دیگر منابع ارتزاق فکری و معنوی آثار عارفانی بزرگ چون ابن عربی و امام محمد غزالی است که تریب انانیها از موثرترین و مروجین مشرب عرفا بوده‌اند خصوصاً بنی‌مایه بیشتر افکار مولوی مأخوذ از آراء امام محمد غزالی است.

عامل دیگری که بعد از پدرش او را در مشرب عرفا استحکام بخشید دوست پدرش و مربی او محقق ترمذی بوده است که ابن استاد هم در چند چله نشینی با مولوی همراه بود و همه این عوامل

۱. دیوان کبیر، غزل ۴۵۵.

۲. مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۱۵.

وجود مولوی را مستعد جرقه‌ای ساخته بود تا شرر عشق شمس سراپای وجودش را به آتش بکشد و اینگونه در مقابل این «درد بی دوا» همه اندوخته‌های زندگی‌اش را فدا کند و در این مردن حیاتی بگر به دست آورد و آنگاه مجموعه معلومات دینی و اجتماعی و تاریخی و همه و همه بهانه‌ها و اسبابی شود برای بیان مقصود.

موهبت‌ها و توفیق‌های مولوی بعد از این دوره رهاورد عشق او بود. استعدای غنی و غم اینک در چنان جزم اندیشی‌های فکری اشعری پرورش یافته است هرگز در پایه این مذهب خشکی و جزمیت نشان نداد. هیچ‌کس نسبت به همه مذاهب برخاسته از دولت عشق است. ستمگر می‌بخشد و دل‌ها و دیده‌ها را دریا می‌سازد و آنگاه ماضی از قی اعلای کائنات نظر می‌افکند و کاملاً طبیعی است که چنین نظری می‌تواند زهر تنگ نظری و سخت گیری و تعصب را نتیجه نگیرد.

شناخت مولوی در آینه مثنوی

لازمه شناخت چنین چهره‌هایی این است که باید آنها را از جهت‌های متفاوت ارزیابی کرد تا شاید از این آفتاب هر کسی به اندازه تشنگی و وسع خویش چیزی بیابد.

ما اگر مولوی را تنها به عنوان یک انسان با مجموعه بایسته‌ها در جامعه بشری ارزیابی کنیم به تناقض‌ها و اصول منحصر به فردی می‌رسیم که سازگاری و توجیه آن با فعالیت‌های سایر انسان‌ها غیر ممکن است.

۱. ای عشق پیش هر کسی نام و لقب داری بسی من دوش نام دیگرست کردم که درد بی‌دوا

تصور می‌شود چهره‌ای که به عنوان واعظ موجه شهر و به استناد تذکرها با داشتن سیصد چهار صد شاگرد و با برخورداری از آن همه اندوخته‌های عقلی و نقلی چگونه برای یک فرد قابل توجیه و باور باشد که یکباره به همه اینها پشت پا بزند البته نه به عقاید خویش بلکه موقعیت اجتماعی خویش به شغل خویش که همه ننگ و نام او از آن منصب به دست آمده است. به حالتی برسد که همه نزدیکان حتی خانواده او متغیر شوند البته در سال‌های نخست - این تنفر خود برخاسته از مناقض افعال او با انتظارات دیگران است.

در اصل هیچ‌کس شخصیت الگوهای بزرگ بشری را ارزیابی کنیم رسیدن به یک نیت یکی از اصول مرموزی بود که در همه افعال آنها حتی مرگ آنها پیدا می‌کرد؛ شاید تصور شود که فرد همواره در صدد کسب وجهت آنها برای زندگی دنیوی خویش است وقتی شهیدی در گمناهی می‌میرد بی میل نیست که حتی پس از مرگ مردم از او به نیکی یاد کنند.

بنابراین میل و رغبت به آوازه و شهرت از خواسته‌های فطری انسان است. مولوی به چه حالتی رسیده بود که این میل از او زدوده شده بود. در ارزیابی ارزشی عمل مولوی - قبل از شیدایی و در مسند تعلیم - هیچ انسان سلیمی ارزش دنیوی و اخروی آن را نازل و راند نداشته. آیا به راستی مگر مولوی متوجه عمل خلافی شده بود که یکباره دست از آن فرو شست، در مسیری گام نهاده بود که رسالت پیامبر بوده است خصوصاً انسان شایسته‌ای بود که در انبوه کثیری از چهره‌های بزرگ واقعی ندرتاً بعد از مدتها در جایگاه واقعی خویش قرار گرفته بود. از سویی باید دانست که علم در جایگاه تعلیم چون چشمه است

و در حالت سکون خصلت مرداب را دارد و از سویی مناظره‌ها و مجادله‌ها و مدرسه‌ها و مکتب‌ها و منبرها همه و همه میدان‌هایی هستند که دارندگان علوم با استعانت از دانستی‌های خود در این عرصه‌ها جولان می‌کنند و خود را می‌نمایانند.

در عصری که بازار مذاهب کلامی داغ و مذاهب اشعری و معتزلی هنوز بر اصول خویش جازم و در داخل این مشرب‌های فکری بی‌پایان کشمکش‌ها حاکم، هنوز مشرب کشف و شهودی عربی با ملام فلسفی فخر رازی‌ها علیه هم دندان می‌سایند؛ چه شده است که این خبیث‌گویا و این مدرّس و مربی چهار صد طلبه یکباره خود را از میان به در کرده است؟

بدون شک به آن رسیده بود که دیگر آب قلیل کوزه‌های علوم به چشمش نمی‌آمد و در آفتاب آفتاب گرفته بود که نگاهش را از کوتاه بینی‌های روزمره رها کرد و بالاخره در حالتی قرار گرفته بود که خامان را قادر به دریافت حال پخته خود نمی‌دانست و بعد از هر جوشش و غلیان تنها خاموشی را کثرتش می‌دانست:

این مباحث تا بدینجا گفتی ست

هر چه آید زین سپس بگفتی ست

تا به دریا سیر اسب و زین بود

بعد از اینت مرکب چوبین بود

زین خموشی مرکب چوبین بود

بحریان را خاموشی تلقین بود^۱

جلال‌الدین همایی امیال درونی مولوی را اینگونه بیان می‌دارد:
 «چیزی که هست او در چهار دیواری فتاوی فقه‌های ظاهری
 محصور نمی‌ماند و بدان درجه و منزلت از خداپرستی که اکثر
 دینداران قناعت دارند روح او قانع نمی‌شود تشنه رسیدن به مرتبتی
 نفوق این مقام‌های عادی معمولی است.

در درون وی خارخاراندیشه‌ای است که او را به تکاپوی طلب و
 ستیزی می‌رساند و درجات بالاتر می‌انگیزد و برای رسیدن به آن
 مقصد کینه عقیده‌ای او کمال مطلوب انسان است در ضمیر خود
 شور و شوق و آرزوی طاقت سوزی احساسی می‌کند که مردم غافل و
 بی‌خبر آن را به عنوان حسود و افسانه و بی‌عدالتی خراج حمل
 می‌کنند، پشتش از حضور بی‌دل می‌شکند؛ جان‌ش در طلب حقیقت
 مرغ‌هواپی است نه مرغ‌خانه‌ای و بدین سبب از اقامت در خانه‌های
 تنگنای زمینی رنج می‌برد و پیوسته به سوی بالا بال می‌گشاید:

مرغ پرنده چو ماند بر زمین

باشد اندر خانه و در دین

مرغ خانه بر زمین خوش می‌رود

دانه چین و شاد و شاد و شاد

جان گشاید سوی بالا بالها

تن زده اندر زمین چنگال‌ها

روح بی‌قرار مولوی دنبال گمشده‌ای می‌گردد که همه جا یاب

نمی‌شود؛ گوهری را می‌طلبد که از صدف کون و مکان بیرون آید

از دیو و دد ملول است و انسانش آرزوست؛ روی سخن او هم با

طایفه‌ای است که به حال فقر و دردمندی خود واقف گشته‌اند و از

مرحله ظاهر شریعت قدم برتر نهاده کمال روحانی بشر را طی مراحل بالاتر تشخیص داده و جویای طریقت و مسلکی شده‌اند که ایشان را به سر منزل سعادت و حیات جاودانی و آرامش و آسایش خلل ناپذیر که سکینه الهی و بهشتِ اولیاء خداست برساند و بطور کلی توجه مولوی به آن گروه است که درد طلب دامن گیر آنها شده باشد و در صدد کمال روحانی خود بر آمده باشند.^۱

رای الهی بیایم مولوی چه می‌خواسته و چه می‌گفته راهی جز این ندانیم و ندانیم که بر جریده هستی او مثنوی، دل زنده و نسا میرای امشب بیایم چرا که گفته‌ها و نوشته‌های هر فرد چیزی نیستند مگر تراوش از اندامی شخص و اینجاست که مظروف کوزه‌های جسم‌ها شناخته می‌شود که آیا از آب حیات است یا از زهر ممات.^۲

جسم‌ها چو کوزه‌های بسته‌اند

تا که زهر کوزه چه بود؟ آن نگر

کوزه آن تن پر از آب حیات

کوزه این تن پر از زهر ممات

گر به مظروفش نظر داری شهی

ور به ظرفش بنگری تو جسم

لفظ را مانده این جسم دان

معنی‌اش را در درون مانند دان

پس ز نقش لفظ‌های مثنوی

صورتی ضال است و هادی معنوی

۱. مولوی چه می‌گوید - جلال الدین همایی، ص ۷۴۴.

۲. مصنوعی دفتر ششم، ابیات ۶۵۵ - ۶۶۰.

مثنوی کتابی است درسی و تعلیمی در زمینه عرفان و اصول تصوف و اخلاق و معارف و مولانا بیشتر به خاطر این کتاب شریف معروف شده است مثنوی دریای ژرفی است که در آن می‌توان غواصی کرد و به انواع و اقسام گهرهای معنوی دست یافت با اینکه تا آن زمان کتاب‌های ارزشمند و گرانبه نظیر منطق الطیر نیشابوری و حدیقه الحقیقه سنایی و گلشن راز شبستری و معراج‌السرائر و عمیق‌ترین کتابهای عرفانی و صوفیانه به شمار می‌رفتند ولی با ظهور مثنوی مولانا و جامعیت و ظرافت و نکته‌های باریک مثنوی آن جلوه کمتری یافتند و در واقع تحت الشعاع قرار گرفتند.

قبل از پرداختن به بحث عقل و عشق اشاره‌ای داریم به شخصیت مولوی در مثنوی. زبان نویسنده کتاب قصه ارباب معرفت:

«مولوی را در مثنوی سلطانی عرف می‌یابیم که در عین مستی مراعات ادب می‌کند و معنی و صورت را به هم می‌پیوندد و اگر چه همه می‌پیوندد و اگر چه همه چیز را به هم می‌پیوندد و برهم زدن لفظ و صورت و سودا و پیمان او بر می‌خوانند و با اینکه در او اصول عافیت و قافیت باهم ضلالت شده است و جنونی دست به جنونی دیگر داده تا او را آشفته و بی‌قرار سازد؛ و اگر چه از فرهنگ و فرزاتگی سیر آمده و پرده شرم و حیا را بریده و طاقتش از صبوری طاق شده و تاب شنودن عشوه هجران ندارد کف داده و خانه دل را به دست سوختن سپرده است، با این همه هنوز حریفان خوش نفس که در ضمیر او نشسته‌اند و محرمان

خلقوت انس و راز دانان قباب غیرت او را به رازداری و پرده پوشی می خوانند و «یا جمیل السّتر» گویان وی را به دم فرو بردن فرمان می دهند و او هم مدبّرانه و حکیمانه قفل بر لب می نهد و خموشی پیشه می کند و یا از سر غیرت بانگی دلاویز برمی آورد تا مخاطبان را بدان مفتون سازد و از دیدن مستوران حرم غیب مشغول دارد.^۱

۱. قصه اربابه معرفت، عبدالکریم سروش، ص ۲۱۷-۲۱۶.